



پولت لستافیه<sup>۱</sup> آن قدرها هم که می گفتند خل نشده بود. البته که حساب روزهای هفته را داشت، چون کاری نمی کرد جز این که روزها را بشمرد، منتظرشان بماند و فراموششان نکند. مثلاً خوب می دانست امروز چهارشنبه است. برای همین هم آماده شده بود! مانتو پوشیده، سبد به دست گرفته و کوپن ها را جمع کرده بود. حتی صدای اتومبیل ایون<sup>۲</sup> را از دور شنیده بود... اما دم در گربه اش را دید. حیوان گرسنه بود. وقتی خم شد تا کاسه ی غذای گربه را بگذارد، افتاد و سرش به پله ی اول پلکان خورد.

پولت لستافیه زیاد زمین می خورد، اما به هیچ کس چیزی نمی گفت. نباید چیزی می گفت، به هیچ کس. در سکوت خود را تهدید می کرد: «به هیچ کس، می شنوی؟ نه به ایون، نه به پزشک. به پسرک هم که اصلاً و ابدا...»

باید آرام بلند می شد و صبر می کرد تا اشیا دوباره به سر جایشان برگردند، باید با الکل جای ضربه را مالش می داد و تغییر رنگ لعنتی پوستش را پنهان می کرد.

جای ضربه ها هیچ وقت کیبود نمی شد؛ به رنگ سبز یا بنفش در می آمد و مدت ها طول می کشید تا محو شود، مدت های مدید، گاهی چند ماه... پنهان کردنش آسان نبود. آشناهای دلسوزش از او می پرسیدند چرا همیشه لباس زمستانی می پوشد، چرا جوراب به پا می کند و چرا ژاکتش را هیچ وقت در نمی آورد. مخصوصاً پسرک با این جمله آزارش می داد: «مه مه<sup>۳</sup>؟ این چه لباسی است که پوشیده ای؟ دریاور این شندره ها را! از گرما می میری ها!»

1. Paulette Lestafier 2. Yvonne

۳. Mémé: مادر بزرگ.